

نادر می‌رسد و همهٔ توجهشان را به سوی خود می‌کشد. آیا، در ذهن مادام دوگرمانت، انگیزهٔ واقعی دعوت‌م به خانه‌اش (در حالی که دیگر دوستش نداشتم) این نبود که من به دنبال خویشاوندانش نبودم اما آنان مرا می‌جستند؟ نمی‌دانم. در هر حال، چون تصمیم گرفته بود دعوت‌م کند، می‌خواست بهترین آنچه را که در خانه داشت به من ارزانی بدارد، و آن دسته از دوستانش را که ممکن بود به خاطرشان نزدش برنگردم، و به نظرش ملال‌آور می‌آمدند، از من دور کند. با دیدن دوشس که گامهای ستاره‌وارش را کج کرد و به سوی من آمد، کنارم نشست و به شام دعوت‌م کرد، نتوانستم دلیل تغییر رفتارش را که در نظرم انگیزه‌هایی ناشناخته داشت دریابم: نابرخوردار از حس ویژه‌ای که در این باره راهنمایی‌مان کند، تصورمان از کسانی که بسیار کم می‌شناسیم - آن چنان که من دوشس را می‌شناختم - این است که تنها در چند لحظهٔ نادری که چشمشان به ما می‌افتد به ما فکر می‌کنند. اما این فراموشی آرمانی، که به خیالمان آن کسان ما را در آن نگه می‌دارند، مطلقاً دلبخواهی است. به گونه‌ای که، وقتی در سکوت تنهایی، هم آن‌چنان که سکوت شبی زیبا، ستارگان محفل آرایی را مجسم می‌کنیم که در آسمان، به فاصلهٔ بینهایت، به راه خود می‌روند، بی‌اختیار از ناراحتی یا از لذت تکان می‌خوریم اگر از آن بالا دعوتی به شامی، یا بدگویی بدجنسانه‌ای، چون سنگی آسمانی به سویمان فرود آید و بر آن ناممان را، که می‌پنداشتیم در زهره و ذات‌البروج ناشناخته باشد، حک شده ببینیم.

شاید (به تقلید از پادشاهان ایرانی که، به نوشتهٔ کتاب استیر، می‌فرمودند تا تذکره‌هایی را برایشان بنخوانند که نام پندگاران خدمتگزارشان در آنها نوشته بود^{۴۷})، دوشس دوگرمانت هنگامی که سیاههٔ آدمهای درست‌نیت را از نظر می‌گذرانید، گاهی دربارهٔ من پیش خود گفته بود: «یکی از کسانی که به شام دعوت می‌کنیم.» اما

پادشاهی که دو صد خدمت و عزت بیند

هر دمش دل پی تازه هوسی پرگیرد.^{۴۸}

فکرش پی چیزهای دیگری رفته بود تا روزی که مرا، تنها چون مردخای بر درگاه پادشاه، دید و با دیدنم همه چیز را به خاطر آورد، و آنگاه چون اردشیر

می خواست مرا به هرگونه نعمتی بنوازد.

با این همه باید بگوییم که حیرتی از یک نوع کاملاً مخالف با آنی که در لحظه دعوت مادام دوگرمانت دچارش شدم، در انتظارم بود. از آنجا که به نظرم فروتنانه تر و حق شناسانه تر آمده بود که آن حیرت نخستینم را پنهان نکنم، و حتی شادی ام را از چنان دعوتی بیش از آنی هم که بود بنمایانم مادام دوگرمانت، که برای رفتن به مهمانی دیگری آماده می شد، به حالتی که انگار بخواهد دعوت خود را توجیه کند، و نیز از بیم آن که مبادا او را نشناخته از دعوتش چنان حیرت کرده باشم، گفتم: «می دانید که من زن دایی روبر دو سن لوام که خیلی شما را دوست دارد، و انگهی قبلاً همین جا همدیگر را دیده بودیم». که من در پاسخش گفتم که می دانم، و افزودم که آقای دوشارلوس را هم می شناسم که «در بلیک و پاریس به من خیلی لطف کرده بود.» به نظر آمد که مادام دوگرمانت شگفت زده شد، و نگاههایش حالتی یافت که گفتمی به صفحه‌ای از کتاب ضمیرش، که مدت‌ها پیش خوانده بود، برمی‌گردد تا چیزی را واری کند. «نفهمیدم! شما پالامد را می شناسید؟» این نام از زبان او آهنگی بسیار مهربانانه به خود می‌گرفت و این به خاطر سادگی ناخواسته‌ای بود که در سخن گفتن از کسی به کار می‌برد که مردی برجسته، اقا برای او صرفاً برادر شوهر و عموزاده‌ای بود که با هم بزرگ شده بودند. و بر خاکستری گنگی که، در ذهن من، زندگی دوشس دوگرمانت را تشکیل می‌داد، این نام پالامد انگار روشنی روزهای دراز تابستانی را افزود که او، در دختری‌اش، در گرمانت، در باغچه با او بازی کرده بود. از این گذشته، اوریان دوگرمانت و عموزاده‌اش پالامد، در آن دوره زندگی‌شان که دیگر سالها از آن می‌گذشت، بس متفاوت بودند با آنی که بعدها شدند؛ بویژه آقای دوشارلوس، که در آن زمان یکسره دل در پی هنر داشت اقا بعدها این گرایش خود را چنان مهار کرده بود که در شگفت شدم وقتی شنیدم نقاشی بادبزن بزرگ آراسته به زنبقهای زرد و سیاهی که دوشس آن روز به دست داشت کار اوست. نیز می‌شد از او بخواهم سونات کوچکی را نشانم دهد که آقای دوشارلوس در گذشته برای او نوشته بود. هیچ نمی‌دانستم که بارون زمانی چنین استعدادهایی داشت، که هرگز از

آنها حرفی نمی زد. این را هم گذرا بگوییم که آقای دوشارلوس خوش نداشت در خانواده او را پالامد بخوانند. همچنین، قابل درک بود که از لقب میمه هم خوشش نیاید. این مخفف های مسخره نشانه آنند که اشراف جنبه شاعرانه نام و نشان خود را درک نمی کنند (و این درباره یهودیان نیز صادق است، چون یکی از خویشاوندان لیدی روفوس اسرائیل را که نامش موسی بود در محافل «مومو» می خواندند)، و نیز بیانگر این نگرانی اشراف که مبادا به نظر رسد که به چیزهای اشرافی اهمیت می دهند. در حالی که، آقای دوشارلوس در این باره هم تخیل شاعرانه بیشتری داشت و هم غرور و خودنمایی بیشتری. اما دلیل این که لقب میمه را چندان نمی پسندید این نبود، چون نام زیبای پالامد را هم خوش نداشت. حقیقت این است که چون خود را از یک خانواده شازده می دانست و به این پایند بود، دلش می خواست برادر و همسر برادرش او را «شارلوس» بنامند، همچنان که ممکن بود ملکه ماری آمیلی یا دوک دورلثان فرزندان، نوه، برادران یا برادرزادگان خود را «ژوئنویل، نیمور، شارتر، پاریس»^{۴۹} بخوانند.

دوشس به صدای بلند گفت «این میمه هم چه پنهان کاری هایی می کند! کلی درباره شما با او حرف زدیم، گفت که خیلی از آشنایی با شما خوشحال می شود، به حالتی که انگار به عمرش شما را ندیده. قبول کنید که خیلی بامزه است! گاهی هم یک کمی خُل است که این حرف از طرف من، درباره برادر شوهری که خیلی هم دوستش دارم و برایش ارزش استثنایی قائلم، خیلی دوستانه نیست.»

از شنیدن واژه خُل درباره آقای دوشارلوس خیلی جا خوردم و با خود گفتم که شاید این نیمه دیوانگی برخی حرکات او را توجیه کند، مثلاً خوشحالی آشکارش را از این که از بلوک بخواهد مادرش را کتک بزند^{۵۰}. پیش خود گفتم که نه تنها مضمون چیزهایی که آقای دوشارلوس می گفت، بلکه شیوه گفتنش هم تا اندازه ای دیوانه وار بود. نخستین باری که صدای یک وکیل یا یک بازیگر تئاتر را می شنویم، از آن همه تفاوت لحنشان با لحن حرف زدن عادی آدمها در شگفت می شویم. اما چون می بینیم که به نظر همه طبیعی می آید به دیگران چیزی نمی گوئیم، پیش خود نیز چیزی نمی گوئیم، و به ستایش میزان استعداد وکیل یا

بازیگر بسنده می‌کنیم. در نهایت، دربارهٔ یک بازیگر «تئاتر فرانسه» با خود می‌گوییم: «چرا به جای این که بازوی افراشته‌اش را یکباره پایین بیندازد آن را با حرکت‌های تند و کوتاه همراه با مکث پایین آورد که دستکم ده دقیقه طول کشید؟» یا دربارهٔ کسی چون لایبوری^{۵۱}: «چرا همین که دهن باز کرد، برای گفتن ساده‌ترین چیزها آن صداهای تراژیک و غیرمنتظره را بیرون داد؟» اما چون همه پیشاپیش این را پذیرفته‌اند، تعجب نمی‌کنیم. به همین گونه، وقتی فکرش را می‌کردی با خود می‌گفتی که آقای دوشارلوس دربارهٔ خودش با طنطنه و بالحنی حرف می‌زند که به هیچ وجه به سخن گفتن عادی نمی‌ماند. پنداری دقیقه به دقیقه باید به او گفته می‌شد: «چرا این قدر داد می‌زنی؟ چرا این قدر از خود راضی آیدی؟» اما به نظر می‌آمد که همه ناگفته پذیرفته‌اند که این همه اشکالی ندارد. و هنگامی که او به فرمایش می‌پرداخت همه سراپا گوش می‌شدند. ولی شکی نیست که گهگاهی یک غریبه ممکن بود فکر کند که دادزدن دیوانه‌ای را می‌شنود.

دوشس با اندک شیطنتی که در او با سادگی پیوند داشت گفت: «ببینم، مطمئنید که اشتباه نمی‌کنید و منظورتان همان پالامد برادر شوهر من است؟ چون درست است که از پنهان‌کاری خوشش می‌آید، اما این دیگر زیادی است!...» در پاسخ گفتم که کاملاً مطمئنم و بعید نیست که آقای دوشارلوس نام مرا اشتباه شنیده باشد.

مادام دوگرمانت به لحنی انگار تأسف آمیز گفت:

«خوب. با شما خداحافظی می‌کنم. باید یک نوک پا به خانهٔ پرنسس دولینی بروم. شما به خانهٔ او نمی‌روید؟ نه، از محافل خوشتان نمی‌آید؟ حق با شماست، خیلی خسته کننده است. کاش من هم مجبور نبودم! اما خوشاوندم است، اگر نروم بد می‌شود. خیلی متأسفم، البته برای خودم، چون می‌توانستم شما را با خودم ببرم و حتی برتان گردانم، پس فعلاً با شما خداحافظی می‌کنم و خوشحالم که شما را جمعه می‌بینم.»

شاید این را که آقای دوشارلوس به خاطر من در برابر آقای دارژانکور سرخ شده باشد بتوان پذیرفت. اما دیگر این را نمی‌توانستم بفهمم که چرا نزد زن برادر

خودش، که آن قدر برای او احترام و ارزش قائل بود، آشنایی با مرا انکار کرده بود، در حالی که بسیار طبیعی بود، چون من هم خواهرزاده‌اش و هم خویشاوندش، مادام دو ویلپاریزیس، را می‌شناختم.

این را هم بگویم و تمام کنم که از یک دیدگاه، مادام دوگرمانت از یک بزرگواری واقعی برخوردار بود که همانا یکسره از خاطر زدودن همه چیزهایی است که دیگران تنها بخشهایی از آنها را فراموش می‌کنند. اگر هم هرگز مران دیده بود که مزاحمش می‌شدم، دنبالش می‌کردم، در گردش‌های صبحگاهی سایه به سایه‌اش می‌رفتم، اگر هم هیچگاه به سلامهای هرروزی‌ام با ناراحتی و تنگ‌حوصلگی پاسخ نداده بود، اگر هم دست‌رده به سینه‌سن لو که خواهش می‌کرد به خانه‌اش دعوت‌م کند نزده بود، باز خوشرفتاری‌اش با من نمی‌توانست بزرگواریانه‌تر و طبیعی‌تر از آنی باشد که بود. نه تنها در بند چون و چرا دربارۀ گذشته، زخم‌زبان، لبخندهای معنی‌دار و حرفهای دوپهلو نبود، نه تنها خوشرویی کنونی‌اش، بدور از هر اکراه و هر نظری به گذشته، حالتی به همان‌گونه راست و سربلند داشت که قامت شکوه‌مندش، بلکه رنجشهایی هم که شاید در گذشته از کسی به دل گرفته بود آن چنان یکسره خاک شده، و این خاک آن چنان دور از حافظه یا دستکم دور از منش او به باد داده شده بود، که هر بار که با زیباترین نوع سادگی به موضوعی می‌پرداخت که نزد بسیاری کسان دستاویزی برای از سرگرفتن سردی و سرزنش است، با دیدن چهره‌اش انگار نوعی پالایش و رسیدن به زلالی حس می‌کردی.

اما هر اندازه از تغییر نظر او درباره‌ی خودم در شگفت بودم، شگفتی‌ام از دگرگونی نظر خودم در باره‌ی او دو چندان بود. مگر نه این که در دوره‌ای، در نقشه‌هایی که یکی پس از دیگری در خیال می‌کشیدم، تنها زمانی جانی و نیرویی می‌یافتم که توانسته بودم کسی را بیابم که مرا به خانه‌ی او راه دهد، و پس از این کامروایی نخستین، بسیاری دیگر از آرزوهای دلم را که توقعش بیشتر و بیشتر می‌شد بر آورد؟ و به همین دلیل که دستم به جایی نرسیده دیدن روبرو سن لو به دونسیر رفتم. و حال، از پیامدهای نامه‌ای آشفته بودم که از قضا او برایم نوشته

بود، اما به خاطر مادام دوستر ماریا و نه مادام دوگرمانت.

درباره این مهمانی این را هم بگوییم و تمام کنیم که آن شب چیزی پیش آمد که چند روز بعد نادرستی اش ثابت شد، چیزی که مادام مایه شگفتی من بود، مدتی رابطه ام را با بلوک به هم زد. و به خودی خود یکی از آن تناقض های شگرفی است که توجیهشان را در پایان این مجلد (سوم ۱) ^{۵۲} خواهیم دید. باری، در خانه مادام دو ویلپاریزیس، بلوک پیایی از رفتار دوستانه آقای دوشارلوس با خودش دم زد که گویا وقتی او را در خیابان می دید چنان نگاهش می کرد که انگار او را می شناخت، دلش می خواست با او آشنا شود، و بخوبی از نام و نشان او خبر داشت. در آغاز خنده ام گرفت، چون در بلبک بلوک با آن همه درشتی درباره همین آقای دوشارلوس حرف زده بود. و پیش خود گفتم که شاید بلوک، به همان گونه که پدرش درباره برگوت گفت، بارون را می شناخت «بدون آن که با او آشنا باشد». و آنچه او نگاه دوستانه بارون می نامید در واقع نگاهی بی هوا بود. اما سرانجام، بلوک آن چنان جزئیات متعددی گفت و چنان مطمئن می نمود که آقای دوشارلوس دو سه بار خواسته است با او حرف بزند، که من با یادآوری این که درباره دوستم با بارون سخن گفته بودم و او هم، در بازگشت از دیداری از مادام دو ویلپاریزیس از من چیزهایی درباره او پرسیده بود، به این نتیجه رسیدم که شاید بلوک دروغ نمی گفت و آقای شارلوس از نام او، و این که دوست من بود، و چیزهایی از این قبیل خبر داشت. از این رو چندی بعد، در تئاتر، از آقای دوشارلوس اجازه خواستم بلوک را با او آشنا کنم، و چون موافقت کرد به دنبال او رفتم. اما همین که چشم آقای دوشارلوس به او افتاد، تعجبی چهره اش را در نوردید که در جامه هار شد و خشمی اخگرافشان جایش را گرفت. نه تنها با بلوک دست نداد، بلکه به آنچه بلوک به او گفت با نخوت آلودترین حالت، با لحنی خشماگین و توهین آمیز پاسخ داد. به گونه ای که بلوک، که به گفته خودش تا آن زمان از بارون فقط لبخند دیده بود، پنداشت که من، در گفتگوی کوتاهی که با شناخت علاقه بارون به تشریفات، پیش از بردن دوستم به حضور او با او انجام داده بودم، سفارش او را نکرده بلکه برعکس از او بدگفته بودم. و با سرخوردگی

کسی ترکمان کرد که خواسته باشد سوار اسبی چموش شود، یا خلاف موجهایی شناکند که پیایی آدم را به کناره پرت می‌کنند، و شش ماه با من حرف نزد. چند روز پیش از وعده شام خوردنم با مادام دوستر ماریا بر من نه خوش که ستوه آور گذشت. چون، معمولاً، هر اندازه مهلت رسیدن ما به آنچه می‌خواهیم کوتاه‌تر باشد، زمان به نظرمان طولانی‌تر می‌رسد، زیرا با مقیاس‌های کوچک‌تری آن را اندازه می‌گیریم، یا اصلاً به این دلیل که در بند اندازه‌گیری آنیم. گفته می‌شود که در نظام پایی زمان سده به سده شمرده می‌شود، یا شاید اصلاً شمرده نمی‌شود، چه مقصد آن در بینهایت است. اما مقصد من چون در سه روز بعد بود زمان را ثانیه به ثانیه می‌شمردم، خود را به دست خیالهایی رها می‌کردم، که آغاز نوازش هاست، نوازش‌هایی که دیوانه می‌شوی از این که نمی‌توانی با خود زن به انجامشان رسانی (درست همان نوازش‌ها، و نه هیچ کدام دیگری)^{۵۳}. کوتاه سخن، اگر راست باشد که دشواری رسیدن به آرزویی بر اشتیاق به آن دامن می‌زند (البته دشواری، و نه محالی، چون این یکی اشتیاق را سرکوب می‌کند)، درباره آرزوی جسمانی، اطمینان به تحقق آن در زمانی معین و نزدیک به همان اندازه شک درباره‌اش، هیجان انگیز است؛ چنان اطمینانی، کمابیش به قدر شک اضطراب‌آلود، انتظار کامیابی بی‌چون و چرار استوه آور می‌کند زیرا آن انتظار را به صورت تحقق مدام در می‌آورد و با تکرار پیایی صحنه‌هایی که پیش‌بینی می‌کنیم، زمان را به اجزایی به همان‌گونه کوچک تقسیم می‌کند که اضطراب هم می‌کند.

آنچه می‌خواستم تصاحب مادام دوستر ماریا بود: از چندین روز پیش سودايم، با کوششی بی‌وقفه، این لذت و فقط این لذت را در خیالم آماده کرده بود؛ لذت دیگری (لذت بودن با زنی دیگر) نمی‌توانست آماده باشد، چه لذت چیزی نیست جز تحقق یک میل از پیش آماده که همواره یکی نیست و دگرگون می‌شود: به فراخور هزار ترکیب‌گوناگون خیال آدمی، و نشیب و فرازهای خاطر، و چگونگی روحیه، و ترتیب آمادگی سوداهایی که آخرین‌هایشان (از میان آنها که بر آورده شده‌اند) استراحت می‌کنند تا این که سرخوردگی تحقق تا اندازه‌ای فراموش شود؛ من هم آمادگی لذت دیگری را نداشتم، از خیابان اصلی سوداهای عام به کوچۀ

هوسی خاص تر رفته بودم؛ برای آن که دلم دیدار دیگری را بخواهد باید راهی بیش از اندازه دور را دوباره می پیمودم تا به آن خیابان برگردم و پا به کوچه دیگری بگذارم. لذتی که دقیقه به دقیقه مجسم می کردم این بود: تصاحب مادام دوسترماریا در جزیره میان جنگل بولونی که او را برای شام به آنجا دعوت کرده بودم. این لذت طبعاً نابود می شد اگر بدون مادام دوسترماریا در آن جزیره شام می خوردم؛ اما شاید به همین اندازه کاهش می یافت اگر، حتی با خود او، برای شام به جایی دیگر می رفتم. وانگهی، رفتارهایی که آدمی به فراخورشان لذتی را پیش خود مجسم می کند بر زن، بر نوع زنی که مناسب آن لذت است مقدم اند. از آنهاست که لذت، و نیز مکان فرمان می برد؛ و به این دلیل، به تناوب، فلان زن، فلان جا، فلان اتاقی را که در هفته های دیگری اعتنایی به آنها نمی داشتی در ذهن هوسبازت تداعی می کنند. زنان زاده رفتارند، برخی را بی تخت بزرگی نمی بینی که بر آن در کنارشان به آرامش می رسی و برخی دیگر، برای نوازشی بانیتی نهانی تر، جویای برگها در باد و آبها در شب، و چون اینها سبک و گریزان اند.

بدون شک بسیار پیش از دریافت نامه سن لو، و در زمانی که هنوز مادام دوسترماریا در میان نبود، جزیره جنگل بولونی به نظرم جایی ساخته شده برای کامجویی می آمد، چون برایم پیش آمده بود که به آنجا بروم و این اندوه را بچشم که آنجا هیچ امکان کامجویی نداشتم. بر کناره های دریاچه ای که به این جزیره می انجامد و در واپسین هفته های تابستان، زنان و دختران پاریسی هنوز از شهر نرفته به گردش آنجا می روند، کسی که در آخرین مهمانی رقص سال دل به دختری بسته که تا پیش از بهار آینده در هیچ مهمانی نخواهدش یافت، چه نمی داند او را کجا بیابد و نیز نمی داند که از پاریس رفته یا مانده است، به امید دیدنش آنجا پرسه می زند. با این حس که در آستانه روز سفر دلدار، یا شاید در فردای آنی، بر کناره دریاچه لرزنده بر خیابانهای زیبایی روانی که در آنها، به چه زودی، نخستین برگ سرخ چون واپسین رُز شکوفا می شود، به افقی می نگری که در آن، به شگردی عکس آنی که زیر طاقی مدور چشم اندازهای سه بعدی، به یاری حجم آدمکهای مومی جلو صحنه، منظره نقاشی پرده زمینه دارای بُعد و حجم می نماید، چشمانت،

که بی واسطه‌ای از پارک گلکاری شده به بلندی‌های طبیعی مودون و مون والرین می‌رود، نمی‌داند کجا مرزی بکشد و دشت و دمن را هم با آنچه آفریده باغبان است می‌آمیزد، و زیبایی ساختگی باغ را به بس فراتر از آن نیز می‌گستراند؛ بدین گونه، مرغان کمیابی که در یک باغ وحش آزادانه زندگی می‌کنند، هر روز به هوای گشت و گذار پزانشان، تا پیشه‌های پیرامون می‌روند و بر آنها رنگی از اقلیم‌های دور دست می‌نشانند. در فاصله واپسین جشن سال و عزلت زمستان، این دیار شاعرانه دیدارهای شک آکنده و اندوه‌های عاشقانه را نگران می‌پیمایی و به همان سان عجب نمی‌بینی که در فراسوی جهان جغرافیایی باشد، که در ورسای، بر بلندی سگو، بر این رصدخانه که ابرها پیرامونش، در دل آسمان نیلی به شیوه وان در مولن^{۵۴} انبوه می‌شوند، این چنین به اوج رفته تا بیرون جهان، در شگفت نمی‌شوی اگر بشنوی که آنجا که جهان آغاز می‌شود، در آن سوی آبگیر بزرگ، روستاهایی که بر افق خیره کننده چون دریا به چشم نمی‌آیند، فلوروس یا نیمگ نامیده می‌شوند.^{۵۵}

و پس از گذشت واپسین کالسکه، آنگاه که غمگنانه حس می‌کنی او دیگر نخواهد آمد، به شام به جزیره می‌روی؛ بالای بیدهای لرزان که بی‌پایان از معماهای شبانگاه می‌گویند و از پاسخشان نه، ابر گلگونی آخرین لکه رنگ زندگی را بر آسمان آرام می‌دواند. چند قطره باران بیصدا بر آب می‌چکد که آبی باستان، اما همچنان در کودکی خدایگانه خویش است، همچنان به رنگ زمان و پیوسته تصویر ابرها و گلها را فراموش می‌کند.

و پس از آن که شمعدانی‌ها، بیهوده، بایش افروختن چراغ رنگهایشان، به نبرد غروب تیره رفتند، مهی می‌آید و جزیره به خواب می‌رود؛ در تاریکی نمناک، بر کناره آب گام می‌زنی و از گذر بیصدای قویی آن‌گونه در شگفت می‌شوی که در بستری شبانه از چشمان یک لحظه گشوده و لبخند کودکی که بیدارش نمی‌پنداشتی. آنگاه است که دلت هرچه بیشتر دلداری را در کنارت می‌خواهد چه خود را تنها می‌بینی و شاید بدور از همه جهان می‌پنداری.

اما، چه خوش تر بودم اگر مادام دوسترماریا را اکنون، که فصل سرما و پایان

پاییز فرار سیده بود، به آن جزیره می بردم که حتی در تابستان هم اغلب در مه فرو می رفت! حتی اگر هوایی که از یکشنبه گذشته ادامه داشت خود به تنهایی سرزمین های زندگی تخیل مرا مه گرفته و دریایی نکرده بود. آن چنان که فصلهای دیگر آنها را عنبری، تابناک و ایتالیایی می کردند. همان امید تصاحب مادام دوستر ماریا در چند روز دیگر بس بود تا ساعتی بیست بار پرده ای از مه در خیال پیوسته حسرت زده ام گسترده شود. به هر حال، مهی که از شب پیش در پاریس هم بالا گرفته بود، نه تنها مرا پی در پی به یاد زادگاه زن جوانی می انداخت که به شام دعوت کرده بودم، بلکه چون گمان می رفت که شب با غلظتی بس بیشتر از شهر جنگل بولونی را، بویژه در کناره دریاچه، فرا گیرد، می اندیشیدم که شاید جزیره قوها^{۵۶} را برای من اندکی همانند آن جزیره بروتانی کند که هوای دریایی و مه آلودش همواره، در چشم من، چون جامه ای قامت رنگ پریده مادام دوستر ماریا را در بر می گرفت. بیشک در جوانی، در سنی که من در گشت و گذارهایم در طرف مزگلیز داشتم، تمنای ما، و باورمان، به جامه یک زن فردیتی خاص و جوهره ای خلل ناپذیر می دهد. واقعیت را دنبال می کنی، اما آن قدر می گذاری از دستت بگریزد که سرانجام می بینی در ورای همه کوششهای بیهودات، که به هیچ انجامید چیزی استوار باقی است، و این همان چیزی است که می جُستی. رفته رفته آنچه را که دلت می خواهد مشخص می کنی، می شناسی، می کوشی آن را، ولو به وسیله ای ساختگی، به دست آوری. آنگاه، در نبود باوری که دیگر از دست داده ای، جامه به یاری توهمی ارادی مفهوم جانشین آن را می یابد. خوب می دانستم که نمی توانم نیم ساعته از خانه مان به بروتانی برسم. اما گام زنان، تنگاتنگ مادام دوستر ماریا، در تاریکی جزیره و در کناره دریاچه، همان کار کسان دیگری را می کردم که چون به صومعه ای راه نمی یابند، دستکم پیش از تصاحب زنی به او جامه راهبه می پوشانند.

می توانستم حتی امیدوار باشم که با او گوش به شرشر موجهها بسپرم، چه در شب پیش از قرار شاممان توفانی در گرفت. ریش می تراشیدم تا به جزیره بروم و اتاقی پیشکرایه کنم (گرچه در آن فصل جزیره خلوت و رستوران خالی بود) و صورت

غذاهای شام فردا را برگزینم که فرانسواز گفت آلبرترین آمده است. گفتم که بیدرنگ او را راه دهد، بی هیچ باکی از این که ته ریشم مرا به چشم همان دختری زشت بنمایاند که در بلبک به هر کاری دست می‌زدم تا مرا زیبا بیابد، و در آن زمان به همان اندازه مایه رنج و آشفتگی ام شده بود که اکنون مادام دوسترماریا بود. دلم می‌خواست که این یکی هر چه بیشتر از برنامه فرداشب خوشش بیاید. از این روز آلبرترین خواستم تا با من به جزیره بیاید و در تعیین صورت غذاها کمک کند. جای آنی را که همه چیزش می‌دهی زن دیگری چنان زود می‌گیرد که خود در شگفت می‌شوی از دادن آنچه تازه داری، در هر ساعتی، بی امید آینده‌ای. در برابر پیشنهاد من، چهره خندان و گلگون آلبرترین، زیر کلاه گرد پختی که خیلی پایین، تا روی چشمانش می‌آمد، حالتی شک‌آمیز یافت. پنداری کارهای دیگری داشت؛ اما هر چه بود به خاطر من براحتی از آنها گذشت، و من بسیار خوشحال شدم، چه بسیار پایبند آن بودم که زن جوانی همراهم باشد که بتواند بهتر از من دستور شام را بدهد.

شکی نیست که آلبرترین در بلبک برای من نماینده چیزی بس متفاوت بود. اما رابطه نزدیک آدم با زنی که به او دل بسته است، حتی در صورتی هم که در زمان خودش آن را چنان که باید نزدیک نداند، برغم کاستی‌هایی که در آن زمان رنج آورند میان او و زن پیوندهایی اجتماعی پدید می‌آورد که از عشق و حتی از خاطره عشق او هم پایدارتر می‌مانند. آنگاه، درباره زنی که دیگر برای تو جز وسیله‌ای و راهی برای رسیدن به زنان دیگر نیست، وقتی خاطره به یادت می‌آورد که نامش برای آن کس دیگری که تو در گذشته‌ها بودی چه مفهوم بی‌همتایی داشت به همان‌گونه در شگفت می‌شوی که وقتی نشانی بولوار کاپوسین‌ها یا خیابان بک [گذار] را به راننده می‌دهی و فقط به کسی فکر می‌کنی که به دیدنش آنجا می‌روی، و به یادت می‌آید که آن نامها در گذشته از آن راهبگان کاپوسینی بود که آنجا صومعه داشتند، یا گداری که از روی رود سن می‌گذشت.

بیگمان، سوداهای بلبک من، تن آلبرترین را چنان به بلوغ رسانده و از عطرهایی چنان شاداب و شیرین انباشته بود که، در رفت و برگشتان در جنگل

بولونی، همچنان که باد، چون باغبانی و سواسی، درختان را می تکانید، میوه‌ها را می ریخت، برگهای خشک را می روفت، با خود می گفتم که اگر از بد حادثه سن لو اشتباه کرده باشد، یا خودم مضمون نامه‌اش را بد فهمیده باشم و شام خوردنم با مادام دوستر ماریا راه به جایی نبرد، می توانم برای دیرگاه همان شب با آلبرتین قرار بگذارم، تا یک ساعتی یکسره شهوتناک تنی را در آغوش بگیرم که کنجکاوی‌ام در گذشته همه آن جاذبه‌هایی را که اکنون از آنها لبریز بود پیش خود سبک و سنگین می کرد، و بدین گونه همه هیجان‌ها و شاید غم‌های آغاز عشقم به مادام دوستر ماریا را فراموش کنم. و البته، اگر می توانستم حدس بزنم که مادام دوستر ماریا در آن نخستین شب هیچ لطفی به من نشان نخواهد داد، دیدار آن شبم با او را به گونه‌ای بس دلسردکننده مجسم می کردم. به تجربه خوب می دانستم که در دوره آغاز عشق آدمی به زنی که بی شناختی از او هوسش را داشته است، و در او بیشتر زندگی خاصی را دوست می دارد که در برش می گیرد تا خودش را که هنوز کمابیش ناشناخته است، ضمیر آدمی دو مرحله را می گذراند و این دو مرحله به نحو غریبی در رخدادها، یعنی دیگر نه در درون آدم بلکه در وعده‌های دیدار او با زن، بازتاب می یابد. بی آن که هرگز با او حرفی زده باشی دچار دودلی شده‌ای، زیرا شعری که در وجود او می دیدی و سوسه‌ات می کرد. آیا هم او خواهد بود یا زن دیگری؟ آنگاه است که خیال‌هایت او را در بر می گیرد، دیگر با او یکی می شود. نخستین دیدارت با او، که بزودی سر می رسد، باید بازتاباننده این عشقی باشد که در حال زاده شدن است. اما چنین نیست. به حالتی که انگار برای زندگی مادی نیز یک مرحله نخستین ضروری باشد، در حالی که دیگر دل به او بسته‌ای به پرت‌ترین شیوه با او حرف می زنی: «برای شام به این جزیره دعوتتان کردم چون فکر کردم از چنین جایی خوشتان می آید. در ضمن، چیز خاصی هم نیست که بخواهم به شما بگویم. اما می ترسم اینجا خیلی مرطوب باشد و سردتان بشود.» - «نخیر.» - «دارید تعارف می کنید. خانم، برای این که ناراحتتان نکرده باشم، به شما فرصت می دهم که یک ربع دیگر هم با سر ما مبارزه کنید، اما بعد از این ربع ساعت، به زور از اینجا می برمتان. نمی خواهم سر ما بخورید.» و بی آن که به او چیزی بگویی برش

می‌گردانی، چیزی از او به یادت نمی‌ماند مگر در نهایت شیوه نگاه کردنش. اما همه فکر ت این است که او را دوباره ببینی. اما در دیدار دوم (که دیگر حتی آن نگاه، آن تنها خاطره او را، باز نمی‌یابی، اما با این همه - و بس بیشتر از پیش - فقط در فکر دوباره دیدن او) مرحله اول گذشته است. در این فاصله، هیچ اتفاقی نیفتاده است. ولی به جای آن که از راحتی رستوران بگویی، به آدم تازه‌ای که در برابر توست، و به نظرت زشت می‌آید، اما دلت می‌خواهد که در همه دقایق زندگی‌اش وصف تو را از دیگران بشنود، می‌گویی (بی آن که این مایه شگفتی او شود): «باید خیلی زحمت بکشیم تا انبوه موانعی را که دل‌های ما را از هم جدا می‌کند از میان برداریم. فکر می‌کنید موفق بشویم؟ به نظر شما می‌توانیم به دشمنانمان غلبه کنیم و به آینده خوشی امیدوار باشیم؟» اما آن چنان که نامه سن لو وعده‌اش را می‌داد، نیازی به این گفتگوهای متناقض، که در آغاز پیش یا افتاده است و سپس به عشق اشاره دارد، پیش نمی‌آمد. مادام دوست‌ماریا در همان شب اول تسلیم می‌شد و نیازی نبود که آلبرتین را آخر شب، به عنوان «به از هیچ چیز»، فرا بخوانم. احتیاجی نبود، روبرو هیچگاه گزافه نمی‌گفت و مضمون نامه‌اش روشن بود.

آلبرتین کم حرف می‌زد، چه حس می‌کرد من نگرانم. چند گامی پیاده در غار سبزگون و انگار زیر دریایی جنگل پُریشتی رفتیم که آوای وزش باد و بارش باران برگنبدش از بالا به گوش می‌آمد. برگ‌های خشکیده را لگد می‌کردم که چون صدف در خاک فرو می‌رفتند و با عصایم بلوط‌ها را، پُر خار چون جوجه تیغی، کنار می‌زدم.

بر شاخه‌ها، واپسین برگ‌های لرزان، باد را تنها با دم‌هایشان دنبال می‌کردند، اما گاهی، دُم‌شان می‌شکست، می‌افتادند و به دو خود را به باد می‌رساندند. خوشحال می‌اندیشیدم که اگر هوا به همان‌گونه بماند، جزیره فردا باز هم دورتر خواهد بود و به هر حال یکسره خلوت خواهد شد. به کالسکه برگشتیم، و از آنجا که توفان فرونشسته بود، آلبرتین از من خواست تا سن کلو برویم. هم آن‌چنان که برگ‌های خشکیده بر زمین، ابرها در هوا با باد می‌رفتند، و موجی از شامگاهان کوچنده، که

پنداری مقطعی مخروطی از آنها در آسمان بریده شده بود و لایه‌هایی صورتی، آبی، سبز را نمایان می‌کرد. همه برای رفتن به اقلیم‌هایی خوش‌تر آماده بودند. برای بهتر دیدن الهه‌ای مرمری که از روی پایه‌اش پرمی‌کشید، و تک و تنها در جنگل پهنآوری که پنداری وقف او بود جنگل را از وحشت اساطیری نیمه حیوانی نیمه خدایگانی گامهای خشماگینش می‌آکند، آلبرتین از تل کوچکی بالا رفت و من سرراه منتظرش ماندم. خودش هم، آن چنان که من از پایین می‌دیدم، دیگر نه به درشتی و فربهی آن روز روی تختم، که دان‌دانِ گردنش در ذره‌بین چشمانِ نزدیک رفته‌ام دیده می‌شد. بل ظریف و خوش‌تراش، به پیکره کوچکی می‌مانست که دقیقه‌های خوش بلبک آن را پرداخت زده بود. وقتی در خانه تنها شدم، با یادآوری این که بعد از ظهر را با آلبرتین گذرانده بودم و پس فردا با مادام دوگرمانت شام می‌خوردم، و باید به یک نامه ژیلبرت پاسخ می‌دادم، یعنی سه زنی که دوست داشته بودم، با خود گفتم که زندگی اجتماعی آدم، همانند کارگاه یک هنرمند، پر از خرده طرح‌های رها شده‌ای است که او کوتاه‌زمانی پنداشته بود بتواند نیاز خود به عشقی بزرگ را در آنها ثبت کند، اما به فکرم نرسید که گاهی، اگر طرح چندان قدیمی نباشد، می‌شود دوباره بر آن کار کرد و از آن اثری یکسره متفاوت، و شاید حتی مهم‌تر از آنی ساخت که در آغاز در نظر بود.

فردای آن روز هوا سرد و آفتابی شد؛ حس می‌کردی زمستان است (و راستی را، فصل آن چنان گذشته بود که به معجزه بیشتر می‌مانست اگر در جنگل خزان زده می‌توانستی تک و توک گنبدی از طلای سبز بینی). هنگام بیداری، چنان که از پنجره پادگان دونسیر، می‌ماتی را دیدم که، سفید یکدست، شادمانه بر خورشید آویخته، چون پشمک سفت و شکرین بود، سپس خورشید پنهان شد و در بعد از ظهر مه بالا گرفت. زود شب شد، خود را شستم، اما برای رفتن زود بود؛ بر آن شدم که کالسکه‌ای برای مادام دوستر ماریا بفرستم. جرأت نکردم که خودم سوارش شوم تا او را مجبور به همراهی با خود کنم، اما در یادداشتی که به راننده سپردم از او خواستم که اجازه دهد به دنبالش بروم. در انتظار، روی تختم دراز کشیدم، لختی چشمانم را بستم، سپس باز کردم. بالای پرده، تنها خط نازکی از روشنی مانده بود

که رو به تاریکی می رفت. آن ساعت بیهوده را باز می شناختم. که سرسرای ژرف کامجویی بود، و شناختن خلاء تاریک لذتناکش را در بلبک هنگامی آموختم که تنها در اتاقم آن سان که آن شب، در زمانی که همه شام می خوردند، بی اندوهی مرگ روز را بالای پرده ها تماشا می کردم، و می دانستم که بزودی، پس از شبی به کوتاهی شبهای قطبی، دوباره روشن تر از پیش در درخشش ریوبل زنده خواهد شد.^{۵۷} از تخت پایین جستم، کراوات سیاهم را بستم، بُرسی به موهایم کشیدم: آخرین حرکت های تدارکی دیر هنگام، که وقتی در بلبک انجام می دادم نه به خود که به زنانی می اندیشیدم که در ریوبل می دیدم، و پیشاپیش برایشان در آینه کج اتاقم لبخند می زدم، و از همین رو آن حرکت ها برایم پیش نشانه های عیشی آمیخته به نور و موسیقی بود. چون نشانه های جادویی آن خوشگذرانی را یادآوری می کرد، یابس بیشتر: تحقق آنها بود؛ به یاری آنها، از حقیقت آن خوشی برداشتی همان قدر مطمئن و از جاذبه خلسه آور و سطحی اش احساس لذتی همان اندازه کامل داشتم که در کومبره، در ماه ژوئیه، هنگامی که صدای ضربه های چکش جعبه ساز را می شنیدم، در خنکای اتاق تاریکم از گرما و آفتاب لذت می بردم.

از این رو، آنی که آرزوی دیدنش را داشتم دیگر دقیقاً مادام دوستر ماریا نبود. حال که ناگزیر بودم شبم را با او بگذرانم، دوستتر می داشتم که، با بهره گیری از آن آخرین شب پیش از بازگشت پدر و مادرم، آزاد باشم و بکوشم زنان ریوبل را دوباره ببینم. برای آخرین بار دستانم را شستم، و در گشت و گذاری در آپارتمان که خوشی مرا به آن وامی داشت، آنها را در ناهارخوری تاریک خشک کردم. به نظرم آمد که درش به سرسرای روشن باز است، اما در بسته بود و آنچه من شکاف روشن در پنداشتم جز بازتاب حوله سفیدم در آینه ای نبود که دراز به دیوار تکیه داده شده بود تا پیش از آمدن مادرم نصب شود. همه سرابهایی را به یاد آوردم که بدین گونه در خانه مان کشف کرده بودم و تنها بصری نبودند، زیرا در اولین روزها گمان کردم زن همسایه مان سگی دارد و این به خاطر عوعوی ممتدی، شبیه صدای انسان، بود که وقتی شیر آشپزخانه باز می شد از یکی از لوله های آنجا به گوش می رسید. و در آپارتمان، وقتی خود به تنهایی بر اثر جریان هوای راه پله آهسته آهسته بسته

می شد، آوای بریده بریده نغمه های شهوانی ناله ماندی را در می آورد که در اواخر پیش در آمد تانهاوزر^{۵۸} با همسرایی زانران می آمیزد. از قضا، پس از آن که حوله ام را سر جایش گذاشتم، یک بار دیگر فرصت شنیدن آن تکه سمفونیک خیره کننده را یافتم، چون صدای زنگ آمد و بدو رفتم تا در سرسرا را برای راننده باز کنم که پاسخ پیغامم را آورده بود، منتظر بودم که بگویند «خانم پایین اند»، یا «خانم منتظر شما هستند». اما در عوض نامه ای به دست داشت. لختی دودل ماندم که نوشته مادام دوستر ماریا را بخوانم یا نه، که تا وقتی قلم در دست او بود می توانست تغییر کند، اما اکنون، جدا از او، سرنوشتی بود که به تنهایی به راه خویش می رفت و از او هیچ کاری برای تغییرش بر نمی آمد. از راننده خواستم که پایین برود و چند لحظه ای منتظرم باشد، هر چند که از مه ناخرسند بود. همین که رفت پاکت را باز کردم. روی کارت: ویکتس آلیکس دوستر ماریا، که به شام دعوت کرده بودم، نوشته بود: «متأسفم، گرفتاری مانع از آن می شود که امشب برای شام با شما به جزیره جنگل بیایم. برای من مایه بسی خوشحالی بود. متأسفم. از استر ماریا نامه مفصل تری خواهم فرستاد. دوست شما.» گیج از این ضربه برجا خشک شدم. کارت و پاکت، چون پوکه تپانچه ای که شلیک کرده باشد، از دستم به زمین افتاد. برشان داشتم، نوشته را بررسی کردم. «می گوید که نمی تواند برای شام با من به جزیره جنگل بولونی بیاید. یعنی که می تواند با من به جای دیگری بیاید. آن قدر بی ملاحظه نیستم که به دنبالش بروم. اما از گفته اش می شود این را فهمید.» و چون چهار روز می شد که اندیشه ام پیشاپیش با مادام دوستر ماریا در آن جزیره جا گرفته بود، هر چه می کردم نمی توانستم از آنجا برش گردانم. تمنایم بی اراده به سرایشی می افتاد که از چندین ساعت پیش دنبال کرده بود، و برغم آن نامه، که هنوز آن قدر تازه بود که نمی توانست بر تمنایم غلبه کند، هنوز به گونه ای غریزی خود را برای رفتن آماده می کردم، چنان که دانش آموز رد شده در امتحان هنوز می خواهد به یک سؤال دیگر پاسخ دهد. سرانجام تصمیم گرفتم به فرانسواز بگویم که برود و کرایه راننده را بدهد. راهرو را پشت سر گذاشتم، او را نیافتم، به ناهار خوری رفتم؛ ناگهان صدای پاهایم، که تا آن لحظه روی پارکت طنین می انداخت، فرومرد و در

سکوتی محو شد که، حتی پیش از آن که علتش را بفهمم، مرا دستخوش حس خفگی و تنگنا می کرد. فرش هایی بود که، برای بازگشت پدر و مادرم، به میخ کردن آنها پرداخته بودند، همان فرش هایی که در بامدادان شادکامی چه زیبايند هنگامی که در میان آشوبشان آفتاب، چون دوستی که آمده باشد تو را برای ناهاری به بیرون از شهر ببرد، منتظر توست و بر آنها نگاهی جنگلی می اندازد، اما آن شب برعکس، نخستین نشانه های تدارک زندانی زمستانی بودند که دیگر نمی توانستم آزادانه از آن بیرون روم، چه ناچار باید با خانواده زندگی می کردم و غذا می خوردم.

فرانسواز داد زد: «آقا مواظب باشید زمین نخورید، هنوز میخ هایشان را نکوبیده اند. کاش چراغ را روشن می کردم. دیگر آخرهای سکتامبر است، روزهای گرم و آفتابی تمام شد.»

بزودی زمستان؛ در گوشه پنجره، چنان که روی جامی از امیل گاله^{۵۹}، رگه ای از برف یخ بسته؛ و حتی در شانزله لیزه، به جای دخترانی که انتظارشان را می کشی، گنجشگهایی تنها و دیگر هیچ.

آنچه بر سرگشتگی ام از ندیدن مادام دوستر ماریا دامن می زد این بود که از پاسخش می فهمیدم در حالی که خودم، از روز یکشنبه، ساعت به ساعت در انتظار شام آن شب زندگی می کردم، او بدون شک حتی یک بار هم به آن فکر نکرده بود. بعدها، از ازدواج عاشقانه شگرفی باخبر شدم که او با جوانی کرد که پنداری در همان زمان هم او را می دید و بیشک مایه آن شده بود که دعوت مرا فراموش کند. چون اگر آن را به خاطر داشت بیگمان برای آن که خبر دهد که نمی آید منتظر کالسکه ای نمی ماند که قرار نبود من برایش بفرستم. خیال پروری هایم درباره خان زاده ای با کره در جزیره ای به آلود راه عشقی را هموار کرده بود که هنوز وجود نداشت. اکنون سرخوردگی، خشم، آرزوی نو میدانه ام به دستیابی دوباره بر زنی که مرا پس زده بود، می توانست با تکیه بر حساسیتم، عشق ممکني را که تا آن زمان فقط تخیلم (به گونه ای البته سست تر) به من عرضه کرده بود قطعی کند.

در حافظه ما، و از آن هم بیشتر در فراموشی مان، چه بسیارند چهره های

گوناگون دختران و زنان جوانی که تنها بدین سبب بر آنها جاذبه‌ای افزوده‌ایم و دیوانه‌وار آرزوی دوباره دیدنشان را داشته‌ایم که در آخرین لحظه از چشم ما پنهان شده‌اند! درباره مادام دوستر ماریا می‌شد از این هم بیشتر گفت، و برای دل‌بستم به او دیگر همین بس بود که دوباره ببینمش تا آن احساس‌های بسیار حاد اما پیش از اندازه کوتاهی در من زنده شود که در غیر این صورت حافظه‌ام توان نگهداری آنها در دوری از او را نداشت. اما شرایط این را نخواست و دیگر او را ندیدم. کسی که عاشقش شدم او نبود، اما می‌شد که او باشد. و شاید یکی از چیزهایی که عشق بزرگ اندکی بعدترم را هرچه درد آلودتر کرد این بود که، با یادآوری آن شب، با خود گفتم اگر شرایطی بسیار ساده تغییر کرده بود، آن عشق می‌توانست به کس دیگری، به مادام دوستر ماریا، باشد؛ یعنی که عشقم، به کسی که درست اندکی بعد آن را انگیخت، برخلاف آنچه بسیار دلم می‌خواست و بس نیاز داشتم که باور کنم، مطلقاً ضروری و از پیش مقرر نبود.

فرانسواز مرا در ناهارخوری تنها گذاشت، و گفت که تا او آتش را روشن نکرده آنجا ماندنم درست نیست. می‌رفت شام بپزد، چون از همان شب و حتی پیش از برگشتن پدر و مادرم، عزلت من آغاز می‌شد. چشمم به بسته بسیار بزرگ فرشهای هنوز لوله شده‌ای افتاد که در کنار گنجه گذاشته بودند، سرم را در بسته فرو بردم، غبار فرشها و اشکهایم را فرو خوردم و چون یهودیانی که در عزا خاکستر به سرمی ریختند، زار زدم. می‌لرزیدم و این تنها از سرمای اتاق نبود، بلکه از پدیده شناخته شده افت حرارتی که پیامد برخی اشکهاست، که از چشمان قطره‌قطره، چون باران ریزی نافذ و یخین، فرومی‌بارند و انگار تمامی ندارند. (افتی که در برابر خطرش، و البته اندک لذتی هم که دارد، واکنشی نشان نمی‌دهیم). ناگهان صدایی شنیدم:

«اجازه هست؟ فرانسواز گفت باید در ناهارخوری باشی. آمدم ببینم دلت می‌خواهد جایی برویم و شام را با هم باشیم یا نه. البته اگر ناراحت نمی‌شوی، چون چنان مهی است که انگار می‌شود با چاقو بریدش.»

روبر دوسن لو بود که همان روز صبح، در حالی که من او را هنوز در مراکش یا

در سفر دریا می‌پنداشتم، برگشته بود.

نظرم را درباره دوستی گفته‌ام^{۶۰} (و دقیقاً روبرو دو سن لو بود که، در بلبک، برخلاف میل خودش، به من کمک کرد آن را بفهمم) و آن نظر این است: دوستی چنان اندک چیزی است که به نظر من درک این نکته دشوار می‌آید که نامور مردانی، مثلاً کسی چون نیچه، ساده‌لوحی کرده و آن را دارای ارزشی فکری دانسته، در نتیجه از دوستی‌هایی که با ارج فکری همراه نیست پرهیخته باشند. آری، همواره در شگفت شده‌ام از این که چون او کسی، که صداقت با خویشتن را به آنجا می‌رسانید که، به ملاحظه وجدانش، از موسیقی و آنگر فاصله می‌گرفت، تصور کرده باشد که حقیقت بتواند در شیوه بیانی، که معمولاً بنا بر سرشت خود آشفته و نارساست، یعنی کارها و به ویژه دوستی‌های آدم، تحقق یابد، و بتوان در این که آدم از کار خود دست بکشد و به دیدن دوستی برود و با او خبر جعلی آتش سوزی لوور را بشنود و با هم گریه سر دهند مفهومی سراغ کرد.^{۶۱} در بلبک تا به آنجا رسیدم که فکر کنم لذت بازی با چند دختر جوان، برای زندگی معنوی آدم (که آن لذت دستکم با آن بیگانه است) کم‌تر خطر دارد تا دوستی، که همه کوششش این است که تنها بخش واقعی و انتقال‌ناپذیر آدم را (که فقط از راه هنر انتقال می‌یابد) فدای یک «من» سطحی کند که، برخلاف آن یکی، شادمانی‌ای در درون خود نمی‌جوید، بلکه دستخوش مهربانی گنگی می‌شود از این حس که بر حالت‌هایی بیرونی متکی باشد، و در فردیتی غریبه بستری شود که در آن، از حمایتی که نصیبش می‌کنند خرسند است و خوشی‌اش را به صورت تأیید جار می‌زند، و برای ویژگی‌هایی هیجان‌زده می‌شود که اگر در خودش ببیند آنها را عیب می‌داند و می‌کوشد بر طرفشان کند. وانگهی، کسانی که دوستی را نفی می‌کنند می‌توانند، بی هیچ توهمی و نه بدون پشیمانی، بهترین دوستان جهان باشند، هم آن چنان که هنرمندی که شاهکاری را در ذهن می‌پرورد، و حس می‌کند که وظیفه‌اش زنده ماندن و کار کردن است؛ برغم این همه، برای آن که مبادا خودخواه بنماید یا دچار خودخواهی شود، جان فدای موضوعی عبث می‌کند و اوج جانبازی‌اش در همین است که انگیزه‌هایی که به خاطرشان ترجیح می‌داد چنان نکند از هر

چشمداشتی بری اند. اما عقیده من درباره دوستی هر چه بود، دستکم درباره لذتی که از آن می بردم (که از نوعی چنان پیش پا افتاده بود که به چیزی در حد میان خستگی و ملال می مانست) باید این را گفت که حتی زیان آورترین نوشیدنی هم می تواند در ساعتهای خاصی ارزشمند باشد، و تازیانهای را به آدم بزند که به آن نیاز داشته است، یا گرمایی را نصیبش کند که در درون خود نمی یابد.

البته من دیگر آنی نبودم که از سن لو بخواهم (آن چنان که یک ساعت پیشتر دلم می خواست) کاری کند که دوباره زنان ریوبل را ببینم؛ شیاری که غم مادام دوستر ماریادر درونم بجا گذاشته بود به آن زودی محو نمی شد، اما در دقایقی که در ذهنم دیگر هیچ دلیلی برای شادمانی نمی دیدم آمدن سن لو چون ارمغانی از خوبی، شادی، زندگی بود که بیشک در بیرون از من جا داشت، اما خود را به من عرضه می کرد، همه خواستش این بود که از آن من شود. خود سن لو مفهوم فریاد حق شناسانه و اشکهای مهرآمیز مرا نفهمید. برآستی چه مهری شگرف تر از مهربانی دوستان دیپلمات، کاشف، هوانورد یا سربازی (چون سن لو) که فردا باید از شهر بروند و سپس خدا می داند گذارشان به کجا خواهد افتاد، و گویا در شبی که وقف تو می کنند خود به حالی می رسند که تو در شگفتی از این که، با آن همه ندرت و کوتاهی، بتواند برایشان چنان شیرین باشد، و این که گرچه آنان را بسیار خوش می آید، چرا نمی کوشند طولانی تر یا اغلب تکرارش کنند؟ خوردن شامی با تو، که چیزی این قدر طبیعی است، برای این مسافران همان لذت شگرف و دل انگیزی را دارد که بولوارهای ما برای یک آسیایی دارند. به راه افتادیم تا شام را بیرون بخوریم و همچنان که از پله ها پایین می رفتیم به یاد دونسیر افتادم که هر شب به سراغ روبر به رستوران می رفتم، و ناهار خوری های کوچکی که فراموششان کرده بودم. یکی را به یاد آوردم که دیگر هرگز به آن نیاندیشیده بودم و نه در هتلی که سن لو در آنجا شام می خورد، بلکه در هتلی بسیار ساده تر قرار داشت که چیزی میان مهمانخانه و پانسیون خانوادگی بود، و خانم صاحب هتل و یکی از خدمتکارانش آنجا از مشتریان پذیرایی می کردند. برف مرا واداشته بود آنجا بمانم. وانگهی روبر بنا نبود آن شب در هتل شام بخورد و من نخواستم از آنجا

دورتر بروم. غذایم را در طبقه بالا، در اتاق خیلی کوچکی سراسر چوب پوشیده آوردند. چراغ هنگام شام خاموش شد و خدمتکار برایم دو شمع روشن کرد. در حالی که بشقابم را پیش برده بودم تا برایم سیب زمینی بکشد و انمود کردم که خوب نمی بینم و ساعد برهنه اش را به دست گرفتم که مثلاً راهنمایی اش کنم. چون دیدم که دستش را پس نمی کشد آن را نوازش کردم، سپس، بی آن که کلمه ای بگویم او را به سوی خودم کشیدم، شمع را خاموش کردم و آنگاه به او گفتم که جیب هایم را بگرد تا کمی پول بردارد. در روزهای بعد، به نظرم آمد که برای چشیدن لذت جسمانی نه تنها آن خدمتکار که آن اتاق چوبی پرت افتاده هم لازم است. با این همه هر شب، تا روز رفتنم از دونسیر، از سر عادت و به خاطر دوستی به رستورانی رفتم که روبرو و دوستانش آنجا شام می خوردند. اما مدت ها بود که دیگر به آن هتل هم که او و دوستانش آنجا پانسیون بودند فکر نمی کردم. ماهیچ از زندگی مان بهره نمی بریم، ساعت هایی را که می پنداشتیم اندکی صفا و خوشی در آنها نهفته باشد، در شامگاهان تابستانی یا شبهای زود آبی زمستانی ناتمام می گذاریم. اما این ساعتها یکسره هدر نمی روند. هنگامی که نوبت خواندن به لحظه های تازه خوشی می رسد (که خود نیز، نازک و گریزپا، می گذرند)، آن ساعتها زیر بنا و استواری یک ارکستراسیون غنی را بر این لحظه ها می افزایند. و بدین گونه تا به یکی از آن شادکامی های نمونه ای تداوم می یابند که فقط گاه به گاهی بازشان می یابیم اما همیشه هستند؛ و آن، در مورد کنونی، یعنی همه چیز را فراموش کردن و شام خوردن در محیط آسوده ای که، به یاری خاطره ها، وعده سفرهایی را در چشم اندازی از طبیعت می گنجاند، با دوستی که زندگی رخوت آلود تو را با همه نیرو و همه محبتش به هم می زند، لذت پر از هیجانی را نصیبت می کند پس ناهمسان با آنی که شاید بتوانی با کوشش خود و با سرگرمی های محفلی ات فراهم آوری؛ خود را یکسره وقف او می کنی، با او عهدهایی دوستانه می بندی که در چهار دیوار آن ساعت زاییده شده اند، در آن محبوس می ماند، شاید فردا به آنها وفا نکنی؛ اما من می توانستم بی هیچ ملاحظه ای با سن لو بیندم، چه او، با شهامتی که بخش بزرگی اش از درایت و این پیش آگاهی بود که به ژرفای دوستی نمی توان

رسید، همان فردا می گذاشت و می رفت.

در حالی که در پایین رفتن از پله‌ها یاد شبهای دونسیر را زنده می کردم، چون به خیابان رسیدیم ناگهان شب، شب کمابیش کاملی که در آن مه انگار چراغها را خاموش کرده بود، چه سوسویشان را تنها از نزدیک نزدیک می دیدی، مرا به یاد نمی دادم کدام شبی انداخت که به کومبره رسیدیم، هنگامی که هنوز چراغهایش از هم بسیار دور بود، و کورمال کورمال در تاریکی نمناک و ولرم و مقدسی چون تاریکی «میلا دنگاره»^{۶۲} ای پیش می رفتیم که در دلش چراغکی، اینجا و آنجا، کم نورتر از شمعی، ستاره وار سوسو می زد. چه تفاوتی میان آن سال کومبره و ابهامش، و شبهای ریوبل که اندکی پیشتر دوباره بالای پرده‌ها دیدم! با دیدنشان شور و شوقی یافتم که اگر تنها مانده بودم شاید بار آور می بود، و بدین گونه مرا از بیراهه چندین سال بیهوده‌ای رها می کرد که هنوز باید می پیمودم تا سرانجام قریحه نادیده‌ای پدید آید که سرتاسر این اثر سرگذشت آن است. اگر آن شب چنین پیش می آمد، کالسکه‌ای که سوارش شدم برایم به یادماندنی تر از کالسکه دکتر پرسیه می شد که روی نیمکتش آن قطعه کوچک توصیف ناقوسخانه‌های مارتنویل را نوشتم - قطعه‌ای که از قضا اندکی پیشتر بازیافته، ویراسته، برای فیگارو فرستاده بودم اما چاپ نشده بود^{۶۳}. آیا از این رو است که ما سالهای گذشته را نه در ترتیب پیاپی، روز به روزشان، که در خاطره ثابت مانده در خنکایا آفتاب زدگی بامداد یا شامگاهی، زیر سایه این یا آن مکان جدا افتاده، بسته، ساکن، گم و از حرکت مانده، دور از هر چیز دیگری به یاد می آوریم و بدین گونه دگرگونی‌های خرده خرده که نه فقط در بیرون بلکه در درون رؤیاهای و سرشت متغیر ما رخ می دهند (و در زندگی به گونه‌ای نامحسوس ما را از زمانی به زمان بسیار متفاوت دیگری برده‌اند) حذف می شوند؟ اگر خاطره دیگری از سال دیگری را به یاد آوریم، به یاری خلاءها و پهنه‌های عظیم فراموشی، میانشان چیزی می یابیم چون ورطه میان دو بلندای متفاوت، چون ناسازگاری دو ذات ناهمگون هوایی که فرو می بریم و رنگهایی که می بینیم.^{۶۴} اما آن شب، میان خاطره‌هایی که، یکی پس از دیگری، از کومبره، دونسیر و ریوبل در من زنده

شدند. آنچه حس کردم چیزی بیش از فاصله‌ای زمانی بود، فاصله‌ای میان دنیا‌هایی بود که از یک ماده نبودند. اگر می‌خواستم در کتابی آن ماده‌ای را باز بسازم که به نظرم بی‌اهمیت‌ترین خاطره‌هایم از ریوبیل از آن ساخته و پرداخته شده بود، باید بر ماده‌ای که تا آن زمان همسان ماده کدر و زمخت کومبره بودرگه‌هایی صورتی می‌افزودم، و آن را یکباره شفاف و بلورین، فشرده، خنکابخش و آهنگین می‌کردم.

اما روبر پس از آن که چیزهایی به راننده گفت آمد و در کالسه کنار من نشست. اندیشه‌هایی که به ذهنم آمده بودند گریختند. الهه‌هایی اندک‌گاهی از لطف بر آدم میرای تنهایی ظاهر می‌شوند: در هیچ راهی، یا حتی در اتاقش و او در خواب، ایستاده بر آستانه در او را بشارت می‌دهند. اما همین که کس دیگری هم باشد ناپدید می‌شوند. هرگز به چشم جمع آدمها نمی‌آیند. و من به دامن دوستی طرد شدم.

روبر هنگامی که از راه رسید گفت که هوا بسیار مه آلود است، اما در حالی که ماگپ می‌زدیم مه هر چه غلیظ‌تر شده بود. دیگر فقط آن مه سبکی نبود که من دلم می‌خواست در جزیره پراکنده شود و من و مادام دوستر ماریا را در خود فرو برد. چراغها در دو قدمی خاموش می‌شدند و آنگاه تاریکی شب به همان گونه ژرف می‌شد که در دل صحرا، یا در جنگل، یا در جزیره نر می در پروتانی که دلم می‌خواست به سوی بروم؛ خود را همان سان گمشده حس کردم که بر کناره دریایی شمالی که بر آن، پیش از رسیدن به مهمانخانه‌ای پرت افتاده بیست بار با مرگ سینه به سینه می‌شوی؛ مه که دیگر سرابی نبود که بجویی، یکی از خطرهایی می‌شد که با آنها می‌جنگی، به گونه‌ای که در یافتن راه و رسیدن به ساحل نجات همان دشواریها، دلشوره و سرانجام شعفی را داشتیم که امنیت - یکسره بی‌ارزش برای کسی که امنیتش در خطر نیست - نصیب مسافر غریب سرگردان می‌کند. در آن راه‌نوردی ماجراجویانه مان تنها یک چیز پیش آمد که کم مانده بود شادمانی‌ام را برهم زند، و این به خاطر تعجب و خشمی بود که یک لحظه در من انگیخت. سن لو به من گفت: «راستی، به بلوک گفتم که تو اصلاً از او، آن‌طور که به نظر

می‌رسد، خوشت نمی‌آید. گفتم که به نظرت خیلی چیزهایش مبتذل است»، و به حالتی خرسند و با لحنی که پاسخ بر نمی‌داشت گفت: «من این طوری‌ام، دوست دارم همه چیز روشن و صریح باشد». ماتم برد. نه فقط به سن لو و وفاداری‌اش در دوستی اعتماد مطلق داشتم و او، با آنچه به بلوک گفته بود، آن رازیر پا گذاشته بود، بلکه از این بیشتر، به نظرم آمد که هم عیب‌ها و هم حسن‌هایش باید او را از چنین کاری باز می‌داشت، از جمله این عادت ناشی از تربیتش که ادب را گاهی تا حد ریا می‌رسانید. آیا حالت پیروزمندانه‌اش همانی بود که آدم برای پنهان کردن شرمندگی‌اش هنگام اعتراف به کاری به خود می‌گیرد که می‌داند نباید از او سر می‌زد؟ آیا از نا آگاهی بود؟ یا از حماقتی که عیبی از او را (که برایم ناشناخته بود) به جامه‌ی حسنی بزرگ در می‌آورد؟ آیا ناشی از غلبه‌ی کج خلقی گذرایی با من بود که او را به جدایی از من و اوستی داشت یا نشانه‌ی غلبه‌ی کج خلقی گذرایی با بلوک که او را واداشته بود حتی با تده کردن من چیز ناخوشایندی به او بگوید؟ هر چه بود، در حالی که این چیزهای سخیف را به من می‌گفت چهره‌اش داغ پیچ و خم و حشتناکی را داشت که در زندگی یکی دو بار بیشتر در او ندیدم، و کمابیش از وسط صورتش آغاز می‌شد و چون به لبانش می‌رسید آنها را در هم می‌پیچید و به آنها حالت نفرت‌انگیزی از رذالت، از گونه‌ای ددمنشی کاملاً گذرا و بدون شک آبا و اجدادی می‌داد. در چنان لحظاتی، که بیگمان فقط دو سال یک بار پیش می‌آمد، من او دچار کسوف جزئی می‌شد و شخصیت یکی از نیا کانش، با عبور از برابرش بر او سایه می‌انداخت. این گفته‌اش که «دوست دارم همه چیز روشن و صریح باشد» به اندازه‌ی حالت خشنودش شک برانگیز، و به همان اندازه سزاوار سرزنش بود. دلم می‌خواست به او بگویم که اگر می‌خواهی همه چیز روشن و صریح باشد باید این صراحت را درباره‌ی آنچه به خودت مربوط می‌شود به کار ببری و نه این که بی هیچ زحمتی از دیگران مایه بگذاری. اما دیگر کالسکه در برابر رستورانی ایستاده بود که نمای پهناور و نورانی‌اش بتنهایی تاریکی را می‌شکافت. به نظر می‌آمد که حتی به، همراه با روشنایی‌های راحت‌بخش داخل رستوران، از روی پیاده‌رو در ورودی را نشان می‌دهد، با همان شادمانی توکرانی که مهمان‌نوازی ارباب را باز

می‌تابانند؛ ظریف‌ترین رنگهای طیف روشنایی در آن تلالو داشت و در رستوران راه، چون ستون نورانی راهنمای بنی اسرائیل، نشان می‌داد.^{۶۵} از قضا از اینان، در میان مشتریان رستوران بسیار بودند. زیرا در همین رستوران بود که دراز زمانی بلوک و دوستانش، سرمست از روزه‌ای همان‌سان گرسنگی آور که روزه آیینی (که این یکی دستکم سالی یک بار بیشتر پیش نمی‌آید)، روزه قهوه و کنجکاوی سیاسی، شبها گردهم می‌آمدند.^{۶۶} از آنجا که هرگونه هیجان فکری به عادت‌های آدم، عادت‌هایی که بر چنان هیجانی وابسته‌اند ارزشی والا می‌دهد و آنها را از نوعی برتر می‌کند، هیچ‌گرایش شدیدی نمی‌توان یافت که بدین‌گونه جمعی از آدم‌ها را پیرامون خود گرد نیاورد و با هم متحد نکند، جمعی که در آن، احترام دیگر اعضا همان چیزی است که هرکسی بیش از هر چیزی در زندگی آن را می‌جوید. اینجا، حتی در یک شهر کوچک دورافتاده، کسانی‌اند که شیفته موسیقی‌اند؛ بهترین ساعت‌های روز و بیشتر پول خود را صرف کنسرت‌های موسیقی مجلسی، گردهمایی و بحث درباره موسیقی، و رفت و آمد به کافه‌ای می‌کنند که پاتوق دوستان موسیقی است و نوازندگان را می‌شود آنجا دید. آنجا، کسان دیگری، که شیفته هوانوردی‌اند، می‌کوشند با گارسن پیر «بار» شیشه‌ای بالای ساختمان فرودگاه رابطه خوبی داشته باشند؛ ایمن از باد آن چنان که در قفس شیشه‌ای یک فانوس دریایی، می‌توانی همراه با خلبانی که فعلاً پرواز ندارد، حرکات خلبانی را دنبال کنی که عمودی در هوا چرخ می‌زند در حالی که دیگری، که یک لحظه پیش تر دیده نمی‌شد، ناگهان فرود می‌آید و با صدای کرکننده بال‌زدن‌های مرغ رخ^{۶۷} به زمین می‌نشیند. به همین‌گونه، گروه کوچکی که گردهم می‌آمدند و می‌کوشیدند به هیجان‌های زودگذر محاکمه زولا تداوم و ژرفا بدهند، برای آن کافه اهمیت بسیار قائل بودند. اما بخش دیگری از مشتریان کافه آنان را خوش نمی‌داشتند، و این بخش از اشرافیان جوانی تشکیل می‌یافت که تالار دیگری از کافه راه، که تنها با یک نیم دیوار نازک آراسته به گل و گیاه از آن یکی جدا می‌شد، از آن خود کرده بود. اینان در یفوس و طرفدارانش را خائن می‌دانستند، هر چند که بیست و پنج سال بعد، پس از مهلتی که اندیشه‌های تازه جا بیفتند و در یفوس گرایی